

به نام خدا

«گریستن اسب»

سارا هیچ وقت از خانواده‌اش نگفت، من هم نپرسیدم چند نفرند یا کجا زندگی می‌کنند. همان روز که دیدم توی آشپزخانه با تن لاغر و نحیفش پای اجاق ایستاده و با احتیاط خاصی پیراشکی‌ها را می‌پیچاند و می‌غلطاند توی روغن، ناگهان و بی-دلیل دلم برایش سوخت. کارمند دون پایه‌ای به نظر می‌رسید که آخرین امیدش انگار همین اداره‌ی کوچک و بدرد نخور بود که از دست دادن کارش به هر دلیلی او را برای همیشه خانه نشین می‌کرد. و حقیقت چیزی جز این نبود، هر لحظه امکان داشت دیگر نخواهم او را ببینم و او باید ساک توسی و چند تکه لباسش را بر می‌داشت و برای همیشه از خانه‌ام می‌رفت. اما هیچ توقعی از او نداشتم که هر روز برود پای اجاق غذا بپزد، لباس‌هایم را اتو کند یا وقتی که می‌فهمد می‌خواهم دوش بگیرم لباس‌های تمیز و حوله‌ام را آماده کند. حجم محبت‌های بی‌اندازه‌ی سارا در مقابل بی‌محلای‌های ناخواسته‌ی من بحساب نمی‌آمد. روز اول آشنایی‌مان فقط گفتم می‌خواهم کسی باشد که مرا از هم خوابگی‌های افسار گسیخته جمع کند بنشاند توی خانه. از همان ابتدا فکر ازدواج با هیچ دختری را نداشتم. شاید هر دختر دیگری جای او بود، بعد از تمام شدن جمله‌ام یک سیلی می‌خواباند توی گوشم. غالباً تحمل حضور هیچ انسانی را ندارم، مگر اینکه اجباری باشد. اما برای سارا این رابطه چیزی بیشتر از رخت خواب بود. گاهی از اینکه بعضی رفتارهایش تنها برای از دست ندادن من اینقدر خوب و ملایم به نظر می‌رسید آزارم می‌داد. همین که حس می‌کردم تلاش می‌کند که تنها نباشد، نه اینکه مرا از دست بدهد، اینکه من یا هر کس دیگری برایش فرقی نداشته باشد ناراحت می‌کرد.

می‌گفت توی یک سوپرمارکت به صورت پاره وقت، روزها پشت صندوق می‌ایستد، و حقوقش آنقدر کم است که فقط می‌تواند مبلغی را برای برادرش که مدتی است بیکار شده بفرستد و باقی‌اش هم در ماه چند شبی برود هارمونیکا بار و گاهی خرج موارد روزمره‌اش بکند. یعنی هفتصد دلار در ماه برای همچنین شغلی چیزی بیشتر از این نمی‌گذاشت. یک شب توی همان بار که داشت لیوان آبجو را سر می‌کشید گفتم یک نفر را می‌خواهم که فقط باشد گاهی با او بخوابم، و او هم بعد از اینکه لیوان را پایین آورد با همان کف‌هایی که هنوز پشت لبش بود با چشم اشاره کرد که متوجه شده. بعد موقع رفتن، جلوی بار پشت سرم آمد و پرسید که فردا هم می‌آیم یا نه. چیش نامنظم دندان‌ها و فک جلو آمده‌اش مرا یاد اسب‌های لاغری می‌انداخت که دارند کم‌کم می‌میرند. گودی تیره رنگ زیر چشم‌هایش را گاهی با یک آرایش ملایم مخفی می‌کرد. به جز تکپوش بزرگ راه‌راه قرمز که همیشه به تن استخوانی‌اش زار می‌زد، یک بلوز آبی داشت و لباس شب سورمه‌ای که رنگش به قرمزی می‌زد و از چند هفته قبل تر گفته بود شنبه شب توی مهمانی خداحافظی که مارتین برای سفر به آفریقا ترتیب داده می‌پوشد. وقتی تلفن را قطع کردم گفتم چه خوب. از چهره‌اش می‌شد خوشحالی را دید. از توی حرف‌هایم با مارتین فهمید که قرار است به مهمانی بروم، مارتین پرسیده بود با کسی می‌آیی و من هم گفته بودم بعید می‌دانم. یعنی دودل بودم که سارا را هم با خودم ببرم. گاهی که می‌خواست عموها و عمه‌هایش را از تصمیم‌های غافلگیر کننده‌اش خبردار

کند، تنها خانواده‌های نزدیک را دعوت می‌کرد و چند تا از دوستان قدیمی‌اش. می‌دانستم مهمانی مارتین فضای مناسبی برای حضور سارا نیست، اما در اوج ناباوری قبول کرده بودم که بیاید. بعدها که بیشتر فکر کردم دیدم می‌توانستم مخالفت کنم، قرارمان چیزی کمتر از اینها بود، اما انگار پیراشکی‌ها و لباس‌های اتو کرده کار خودش را کرده بود که بی‌هوا درخواستش را قبول کردم. تا قبل از آن به جز شب‌ها یا روزهایی که می‌خواستیم با هم بخوابیم هیچ ارتباط نزدیکی بینمان پیش نمی‌آمد. اما او کاری کرد که با هم صبحانه یا شام بخوریم. همه چیز را خودش آماده می‌کرد. روزهایی که می‌خواست برود سرکار، صبحانه روی میز آشپزخانه چیده می‌شد، پارچه‌ای روی آن پهن می‌کرد و می‌رفت. چند بار آمد سر صحبت را باز کند و دردلدی کرده باشد که موفق نشد حرفش را به انتها برساند. یک بار میان حرف‌هایش خوابم برد و فردا صبح در حالی که داشت می‌خندید، طوری که انگار اصلاً اتفاق مهمی پیش نیامده و خوابیدن من خیلی جالب‌تر از حرفی بود که می‌خواست بزند گفت چه طور میان حرف‌هایش صدای خرو پف من بلند شده.

عصرِ شب‌مهمانی دوش گرفت، لباس بلند سورمه‌ای‌اش را پهن کرد روی تخت و نشست به واری کردن و دوختن درزهایی که زیر آستینش پیدا کرده بود. بعد رفت جلوی آینه شروع کرد به آرایش کردن. کارش که تمام شد صدایش را بلند کرد: خوب شدم؟ بیرون از اتاق نگاهش کردم، سری تکان دادم و رفتم توی حمام. موقع بیرون آمدن دیدم جلوی آینه ایستاده و دارد خودش را برانداز می‌کند. هیچ تغییری نکرده بود، اما انگار خودش احساس می‌کرد تغییرش خیلی به چشم می‌آید. ولی هنوز دندانهای بیرون زده و چشم‌های گود افتاده‌اش همان قبلی‌ها بود. موقع پوشیدن لباس‌هایم کمک کرد تا کرواتم را گره بزنم. چشمانش را به من دوخته بود طوری که انگار معشوقه‌ام باشد. ولی من داشتم حواسم را بیشتر جمع می‌کردم ببینم او را چه معرفی کنم. بی‌شک مارتین همان اول که متوجه می‌شد سارا با من است، از توی جمع می‌کشیدم کنار می‌گفت: چه کار داری می‌کنی با خودت؟ این کیه؟

ولی واقعاً نظر مارتین مهم نبود. او اصلاً چه می‌دانست من چند بار روی سر و صورت دخترهای در حال سکس بالا آورده بودم، یا چقدر تنهایی به گلویم فشار آورده. با هیچ دختری نمی‌توانستم ازدواج کنم. آدمهایی در سن و سال من که چهل را رد بکنند کمتر ریسک می‌کنند. او با لارا خوش بود و چند سالی می‌شد که داشتند با هم زندگی می‌کردند. زنی که اگر کارمند نمی‌شد و خودش را درگیر کاغذبازی‌های اداری نمی‌کرد، الان یکی از معروف‌ترین مدل‌هایی بود که هر ماه عکسش روی یکی از مجله‌های مد چاپ می‌شد. زنی بی‌عیب و نقص که بی‌شک دلیل خوبی می‌توانست باشد برای انگیزه‌های مارتین که مرا بکشد کنار و بگوید چرا با این اسب مردنی ریختی روی هم؟

تا خانه‌ی مارتین هیچ حرفی بین‌مان رد و بدل نشد. فقط توی مسیر یک بار دستش را گذاشت روی پایم که به بهانه جا به جا کردن پایم، دستش را کنار زد.

زمانی که رسیدیم مارتین در را باز کرد. اول کمی جا خورد که مرا با سارا می‌بیند، بعد رفتارش دوباره عادی شد. ما را از بین جمعیت مهمان‌های ایستاده توی سالن عبور داد تا رسیدیم به چند نفری که آشنا به‌نظر می‌رسیدند، عموهایش پائول و

برایان بودند. عمو پائول که من هم او را عمو صدا می زدم جلو آمد و سلام کرد، برق شادی در چشمان سارا موج می زد وقتی که داشت به تعریف و تمجیدهای عمو در مورد من گوش می داد و سعی می کرد با حرکت سر همه چیز را تأیید کند. درست مثل مادری که معلمش دارد از خوب بودن فرزندش سرکلاس حرف می زند. توی همان لباس رنگ و رو رفته اش آنقدر احمقانه به نظر می رسید که برای بار دوم دلم برایش سوخت. یک بار توی طول مهمانی بازویم را گرفت که دوباره به بهانه ی برداشتن یک گیلایس دستم را کشیدم. و دوباره هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد. مارتین تنها یک بار آمد پیشمان تا بگوید از خودمان پذیرایی کنیم. من هم موقع شام رفتم خودم را میان باقی مهمان ها گم کردم که سارا مرا نبیند. چند دقیقه بعد مارتین خودش را به من رساند و پرسید: این دختره کیه؟

- هیچی، فعلا هیچی نپرس.

واقعا هیچ دوست نداشتم داستان خودم و سارا را برای کسی بازگو کنم.

- لارا کجاست؟

- تموم شد همه چیز. رفت.

باور نمی کردم، لقمه توی دهانم نچرخید.

- وقتی رفت مطمئن شدم تا زمانی که خودش رو تموم نکنه دست بردار نیست. آدمهایی مثل اون وجودشون رو تنها برای یک نفر خرج نمی کنن، انگار به خودشون قول دادن که واسه تموم مردای اطرافشون یه چیزی نگه دارن... بیخیال.

دقیقا منظورش را می دانستم. از این زن ها زیاد دیده بودم. زن های زیبایی که دیر یا زود از دست می رفتند. مارتین بحث را برد سمت آفریقا تا دیگر سوالی نکنم. و بعد مثلا خودش را درگیر کاری نشان داد و رفت سمت باقی مهمان ها. سارا داشت از گوشه ی سالن به جمعیت خوش پوش و خوشحال نگاه می کرد که دسته دسته ایستاده بودند و با هم گپ می زدند. انگار کسی تمایل نداشت با او هم صحبت شود. موقع شام دیگر سارا را میان مهمان ها ندیدم. برای مارتین بی احترامی بحساب می آمد که بلافاصله بعد از شام بروم، اما دلم نمی آمد بی توجه سارا باشم. چه طور می توانست بی هیچ حرفی غیبش بزند. از مارتین و عموهایش خداحافظی کردم و برگشتم خانه. دسته کلیدش را گذاشته بود روی میز وسط هال و همه وسایلش را برده بود.

فردا صبح جلوی زن صندوقدار شکه شدم و بعد سعی کردم خودم را در مقابل این جمله که «شخصی به نام سارا اینجا کار نمی کنه» عادی نشان دهم. دقیقا اینجا آدرسی بود که همان اوایل سارا روی کاغذی نوشت و داد دستم که هر زمان

خریدی دارم به آنجا بیایم، یا حالا اگر احیاناً دلم تنگ شد. که می دانست دلم تنگ نمی شود. و من سرسری گفته بودم: باشه، حالا ببینم چی میشه. و مطمئن بودم که یک بار هم پایم را آنجا نمی گذارم.

- فکش شبیه به اسبه. دندون های برآمدگی نامنظمی داره.

- خیر آقا. گفتم نمی شناسم. ۵ دلار.

و بلافاصله رویش را چرخاند سمت پیرزنی که چند تا بیسکویت کوچک در دست داشت. از فروشگاه بیرون آمدم و احساس می کردم که صندوقدار هنوز دارد دروغ می گوید. تا چند دقیقه دیگر سارا می آید سر کارش. یا با همان لباس فرمی که همه-ی کارکنان فروشگاه داشتند می آمد بیرون و سیگاری روشن می کرد و در سکوت خیابان شصت و ششم تماشای می کرد و برمی گشت توی فروشگاه پشت صندوق. کمی ایستادم، بعد تا انتهای خیابان رفتم و برگشتم. دوباره وارد فروشگاه شدم و صندوق و تمام ردیف قفسه ها را نگاه کردم. نزدیک یک ساعت آن حوالی چرخیدم، خبری نشد و برگشتم خانه. توی راه یادم آمد که برنامه شنبه شب های سارا هارمونیکا بار است و خوردن یک لیوان آبجو. یک شب هم مست و خراب، یکی از بچه های خود بار نزدیک های خانه پیاده اش کرده بود. آمد تو و خودش را ولو کرد روی کاناپه ی توی هال. آن شب، قبل از آمدنش فکر کردم دیگر قصد ندارد برگردد و فردا صبح می آید دنبال وسایلیش و می گوید که همه چیز بین ما تمام شده و بایک عذرخواهی کوچک می رود دنبال زندگی اش.

هیچ حرفی نداشتم با سارا، تنها می خواستم ببرسم آن شب چرا رفت؟ اگر چه جوابش را می دانستم اما می خواستم برای آخرین بار که شده سعی کنم از دلش تمام کدورت ها را در بیاورم، که می خواهد برود خیالم راحت باشد. گناهی نداشت که چهره اش شبیه اسب است. از عصر همان روز رفتم توی هارمونیکا بار. با اینکه تا شنبه هنوز سه روز دیگر باقی بود. اما دوست نداشتم اگر قرار است سارا روز دیگری به غیر از شنبه شب بیاید فرصت را از دست بدهم. بار مثل همیشه شلوغ بود. مسابقه ی تیم ملی فوتبال با یکی از کشورهای اروپایی تعداد زیادی از کارگرهای کارخانه چوب بری را کشانده بود توی بار. میان جمعیت هیچ اسبی دیده نمی شد. جان را پشت بار دیدم. به سختی خودم را از میان کارگرها عبور دادم که برسم به بار. تیم ملی تا آن موقع دو هیچ عقب بود. چند تا از کارگرها داشتند زیر لب فحش می دادند به بازیکنان تیم حریف.

- تو سارا رو می شناسی؟

جان اما تمام حواسش توی تلویزیون بود. بعد همگی با هم فریاد زدند. توپ از کنار دروازه گذشته بود. سرم را بردم جلوتر.

- جان. حواست با منه؟ میگم تو سارا رو می شناسی؟ همونی که هر هفته میاد اینجا...

- نه. کی هست؟

- همون دختره که همیشه یه تک پوش راه راه قرمز می پوشه. دندوناش نامنظمه...

- اهههههههه.

همگی باز فریاد زدند. داور خطا نگرفته بود.

- می شناسی؟

- نه. نه.

تنها خوبی‌های بادلیل و بی‌دلیل سارا توی این مدت مرا کشانده بود هارمونیکا بار. این را برای چندمین مرتبه داشتم توی طول روز به خودم میگفتم. بعد از بازی تنها مشتری بار من بودم که داشتم با لیوانم بازی می‌کردم. جان آمد سمت من و صندلی‌ها را چید روی میز.

- موقع بازی چیزی پرسیدی؟

- گفتم تو سارا رو می شناسی؟ مشتری اینجااست.

- آهان. نه.

- یه شب یکی از بچه‌های بار رسونده بودش خونه. خواستم ببینم می دونی کیه؟

- از بچه‌های بار فقط پیترو ماشین داشت که اون هم چند وقتی هست از اینجا رفته.

- یه دختر لاغر مردنی که هر شبیه شب میاد اینجا. معمولاً یه تکپوش قرمز رنگ راه راه تنشه...

- فکر می‌کنم دیدمش. اما خب اگر بیاد تقریباً میشه سه شب دیگه.

- مهم نیست.

بلند شدم برگشتم خانه. هیچ وقت هیچ دختری ذهنم را مشغول نکرده بود. سارا هم همین طور. داشتم با تکرار این جمله خیال خودم را راحت می‌کردم که نمی‌شد. فردایش وقتی از حمام بیرون آمدم منتظر بودم که لباس‌هایم آماده باشند روی تخت. نبودند. نمی‌شد به سارا فکر نکرد. خودم کاری کرده بودم که برود. یکی از بزرگترین ویژگی‌هایش این بود که مرا نرنجانده بود، انگار برای رنجش دیگران تعریفی در ذهنش نداشت.

مهمانی‌های مارتین همه چیز را خراب کرد. وگرنه تا قبل از آن همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت. فووش بعد از پیدا شدن سارا و دلداری‌اش به خاطر رفتارم می‌رفتم دنبال دختری که واقعاً بخواند بماند و شبیه اسب نباشد و تا آخر عمرم دیگر به سارا فکر نمی‌کردم. به خودم همان شب قول دادم که فکر نکنم. سه شب بعد باز به هارمونیکا بار رفتم و درست جایی نشستم که آمدن‌ها و رفتن‌ها زیر نظرم باشد. از تمام دخترانی که وارد بار شدند تنها یک نفرشان تک پوش راه راه قرمز رنگ پوشیده بود که آن هم هیچ شباهتی به لباس سارا و قیافه‌اش نداشت. مطمئن شدم که دیگر هیچ بازگشتی در کار سارا نیست. او دیگر نه هارمونیکا بار می‌آید و نه خانه. موقع بیرون رفتن درست جلوی در بار، دیدم با بلوز آبی‌اش ایستاده و دارد مرا نگاه می‌کند. با همان صورت شبیه اسب. با دیدن دوباره سارا چیزی ته دلم ریخت پایین. مشخص بود آمده تا یک لیوان آبجوی همیگشی را بخورد. با دیدن من شوکه شد. سلام کرد. سرش را انداخت پایین و رفت توی بار. پشت سرش

وارد شدم و درست نشستم روبرویش. هیچ حرفی نزد. حرفی نزد. احساس می‌کردم که هر چه بگویم سکوت می‌کند. داشتم به گودی زیر چشمش نگاه می‌کردم. به دندان‌های نامنظمش که انگار اینبار اصلاً نامنظم به نظر نمی‌رسیدند.

- چرا در مورد شغل دروغ گفتی؟

سارا سکوت کرده بود.

- گفتن اصلاً کسی به اسم سارا اینجا نیست... اومده بودم ببینمت.

سارا سکوتش را با عبارتی شکست که ابتدا متوجه‌اش نشدم. انگار صدا از ته گلویش به سختی در می‌آمد.

- چی؟

صدایش را صاف کرد و باز تکرار کرد. گفتم چرا اومدی؟

- خواستم ببینمت. تو چرا آدرس رو اشتباه دادی؟

- می‌دونستم اونجا نمی‌ای.

حرفی در مقابل حرفش نداشتم. باز کمی سکوت کردیم. می‌خواستم این بار سارا به جای تمام حرف‌هایی که توی آن مدتی که با هم بودیم نگفته، حرف بزند. آنقدر حرف بزند که خسته شود. اما این بار با تمام دفعات پیش فرق می‌کرد. او هیچ میلی به گفتن حرفی نداشت. انگار کودکی حرف مهمی آماده کرده برای گفتن، کاری کنی که حرفش را نگوید و او دیگر حرفی نزند. سارا خودش را آماده زندگی دوباره‌ای کرده بود که من ناخواسته کاری کردم بیخیالش شود. انگار درست زده بودم توی ذوقش. با اینکه روز اول هم قرارمان چیز دیگری بود و درست توی همین بار محدوده‌ی روابطمان را مشخص کرده بودیم.

- شب مهمونی کجا رفتی؟

- مهم نیست.

- برای من مهمه.

با کمی مکث و اکراه گفت: «رفتم جایی گریه کنم. همین، خداحافظ» به همین که رسید بغضش گرفت، بلافاصله از سر جایش بلند شد و بار را ترک کرد. فرصت نشد که کاری کنم از دلش در بیاید. با چند سوال احمقانه کاری کردم که بیشتر دلخور بشود. سعی می‌کردم به خودم نشان بدهم که برایم اهمیتی ندارد اما در حقیقت دوست نداشتم دلخوری یک نفر از من بیشتر بشود. سیگاری در آوردم و در فضای خالی بار پشیمان کشیدنش شدم. دوباره گذاشتمش توی پاکت. داشتم آن موقع به لارا فکر می‌کردم. به اینکه شاید بتواند یک روز با من باشد. حتی اگر شده برای مدتی. فقط همین را می‌دانستم که

معاون امور مالی یک شرکت کوچک ساختمان سازی ست. باید قبل از رفتن مارتین تمام آمارش را می گرفتیم. نمی دانستم داستان من و اسب روزی به اینجا می رسد.

شهاب آب روشن

پائیز ۹۱